

## حکایاتی از عبیدزاکانی

### ۱. حکایت

مردی را گفتند — پسرت را به تو شباهتی نباشد — گفت اگر همسایگان باری ما را رها کنند  
فرزند انمان را به ما شباهتی خواهد افتاد

### ۲. حکایت

یهودی از نصرانی پرسید — موسی برتر است یا عیسی — گفت — عیسی مرد گان را زنده میکرد ولی موسی مرد  
ی را بدید و او را به ضربت مشتی بیفکند و آن مرد بمرد — عیسی در گهواره سخن میگفت اما موسی در چهل سالگی می  
گفت — خدا گره از زبانم بگشای تا سخنم را دریابند —

### ۳. حکایت

مردی کودکی را دید که میگریست و هر چند مادرش او را نوازش میکرد خاموش نمی شد — گفت — خاموش شو  
نه مادرت را به کار گیرم — مادر گفت — این طفل تا آنچه گوئی نبیند به راست نشمارد و باور نکند —

### ۴. حکایت

ابو العینا بر سفره ای بنشست — فالوده ای برایش نهادند — مگر کمی شیرین بود — گفت — این فالوده را پیش از  
آنکه به زنبور عسل وحی شود ساخته اند —

### ۵. حکایت

عربی را از حال زنش پرسیدند — گفت — تا زنده است تازینده است و همچنان مارگزنده است

### ۶. حکایت

معاویه به حلم معروف بود و کسی نتوانسته بود او را خشمگین سازد — مردی دعوی کرد که او را بر سر خشم آورد —  
نزدش شد و گفت — خواهم مادرت را به زنی به من دهی از آنکه او را — — — ی بزرگ است — معاویه گفت —  
پدرم را نیز سبب محبت به او همین بود —

### ۷. حکایت

پیر زالی با شوی می گفت — شرم تداری که با دیگران زنا می کنی و حال آنکه ترا در خانه چون من زنی حلال و طیب باشد — شوی گفت — حلال اری اما طیب نه —

## ۸. حکایت

کنیزی را گفتند — آیا تو با کره ای — گفت — خدا از تقصیرم در گذرد بودم —

## ۹. حکایت

زن مزبد حامله بود — روزی به روی شوی نگر یست و گفت — وای بر من اگر فرزندی به تو ماند — مزبد گفت — وای بر تو اگر به من نماند —

## ۱۰. حکایت

پسر کی از حمص به بغداد شد و صنعت — — را پرسود یافت — مادرش او را برای مرمت آسیا به حمص خواند — پسر بد و نوشت که گردش سرین در عراق به از چرخش دستا به حمص باشد

## ۱۱. حکایت

در رمضان نو خطی را گفتند — این ماه کساد باشد — گفت — خدا یهود و نصاری را پاینده دارد —

## ۱۲. حکایت

مردی نو خطی را دو درهم داد و چون خواست در — — — — — ند گفت — از غرقی در گذر و به میان پای اکتفا کن — گفت — اگر مرا به — — اکتفا بودی و دو درهم از چه رو داد می که پنجاه سال است تا — — — — — در میان پای خود دارم —

## ۱۳. حکایت

زنی نزد قاضی رفت و گفت — این شوی من حق مرا ضایع میسازد و حال آنکه من زنی جوانم — مرد گفت — من آنچه توانم کوی تا هی نکنم — زن گفت — من به کم از پنج مرتبه راضی نباشم — مرد گفت لاف نزیم که مرا بیش از سه مرتبه یارا نباشد — قاضی گفت — مرا حالی عجب افتاده است — هیچ دعوی بر من عرض نکنند مگر آنکه از کیسه من چیزی برود — باشد آن دو مرتبه دیگر را من در گردن گیرم —

## ۱۴. حکایت

کسی مردی را دید که بر خری کند و نشست — گفتش — کجا میروی — گفت — به نماز جمعه — گفت — ای نادان اینک سه شنبه باشد — گفت اگر این خر شنبه ام به مسجد رسا نیکبخت باشم —

## ۱۵. حکایت

مردی را در راه به زنی زیبا می نگر است - زن گفتش - چندین مرا منگر کـــه - -  
- - تو بر خیزد و دیگری از من کام گیرد -

## ۱۶. حکایت

روبا ه را پرسیدن که در گریختن از سگ چند حيله دانسی - گفت - از صد فزون  
باشد اما نیکوتر از همه ایت که من و او را با یکدیگر اتفاق دیدار نیفتد -

## ۱۷. حکایت

شیخ با رالدین صاحب مردی را باد و زیبا روی بدید و گفت - اسمت چیست - آن مرد گفت عبد الواحد  
یعنی بنده یکتا - گفت - تو این دو را یله کن که من عبد الاثنین و هر دو را بنده ام -

## ۱۸. حکایت

روبا هی عربی را بگزید - افسونگر را بیاوردند - پرسید - کدام جانورت گزیده - گفت سگی و  
شرم کرزد بگوئید روباهی - چون به افسون خواندن آغاز کرد - گفتش چیزی هم از  
افسون روباه گزیدگی بدان در آمیز -

## ۱۹. حکایت

مردی در خم نگر است و صورت خویش در آن بدید - مادر را بخواند و گفت - در  
خمره دزدی نهان است - مادر فراز آمد و در خم نگر است و گفت - آری - فاحیشه ای نیز همراه  
دارد -

## ۲۰. حکایت

اسبی در مسابقه پیشی گرفت - مردی از شادی با نگر برداشت و به خود ستائی پرداخت - کسی که  
در کنارش بود گفت - مگر این اسب از آن دوست - گفت نه - لیکن لگامش از من است -

## ۲۱. حکایت

مردی به زنی گفت - خواهم ترا بچشم تادریابم تو شیرین تری یا زن من - گفت این  
حدیث از شویم پرس که وی من و او را چشیده باشد -

## ۲۲. حکایت

غلامبار ه ای را گفتند - چون است که راز دزد و زنا کار نهان ماند و تو رسوا گردی - گفت کسی را که راز با بچه افتد چون رسوا نگردد -

## ۲۳. حکایت

مردی را علت قولنج افتاد - تمام سب از خدای درخواست که بادی از وی جدا شود - چون سحر رسید نا امید گشت و دست از زندگی شسته تشهد میکرد و می میگفت - بار خدا یا بهشت نصیب فرمای - یکی از حاضران گفت - ای نادان از آغاز شب تا این زمان التماس بادی داشتی پذیرفته نیا مد - چگونه تقاضای بهشتی که وسعت آن به اندازه آسمانها و زمین است از تو مستجاب گردد -

## ۲۴. حکایت

زن شب زفاف تیزی بداد و شرمگین شد و بگریست - شوی گفت - گریه مکن که تیز عروس نشانه افزون نعمتی باشد - گفت - اگر چنین است تا تیزی دیگر رها کنم - شوی گفت - نی خاتون که انبار را بیش از این در رگنجد -

## ۲۵. حکایت

ظریفی جوانی را دید که در مجلس باده گساری نقل بسیار با شراب می خورد - گفت - چنان که می بینم تو نقل می نوشی و شراب تنقل می کنی -

## ۲۶. حکایت

عربی با پنج انگشت میخورد - او را گفتند چرا چنین می خوری - گفت - اگر به سه انگشت لقمه بگیرم دیگر انگشتانم را خشم آید -

## ۲۷. حکایت

مردی از کسی چیزی بخواست - او را دشنام داد - گفت - مرا که چیزی ندهی چرا به دشنام رانی - گفت - خوش ندارم که تهی دست روانت کنم -

## ۲۸. حکایت

ابو حارث را پرسیدند - مرد هشتاد ساله را فرزند آید - گفت آری اگر ش بیست ساله جوانی همسایه بود -

### ۲۹. حکایت

مردی در خانه پیر زنی با او گرد آمده بود پیر زن در آن میان پرسیدش - تازه چی خبر - گفت خلیفه را فرمان است که یک سال تمام پیر زنان را بگا - - زن گفت به جان و دل فرمانبرد ارم - او را دختری بود به گریه اندر شد و گفت - ما را چی گناه باشد که خلیفه اندیشه ما نکند - پیر زن گفت اگر اشک و خون بباری ما را یارای مخالفت با فرمان خلیفه نباشد -

### ۳۰. حکایت

مردی را که دعای پیغمبری می کرد نزد معتصم آوردند - معتصم گفت شهادت می دهی تو پیغمبر احمق استی - گفت آری - از آنکه بر قومی شما مبعوث شده ام - و هر پیا مبری از نوع قوم خود باشد -

### ۳۱. حکایت

مردی حجاج را گفت - دوش تو را به خواب چنان دیدم که اندر بهشتی - گفت اگر خوابت راست باشد در آن جهان بیداد بیش از این جهان باشد -

### ۳۲. لطیفه

ده ساله دختر بادم پوست کنده ایست به دیده بینندگان و پانزده ساله لعبتی است از بهر لعبت بازان و بیست ساله نرم پیکری است لطیف و فربه و لغزان - و سی ساله مادر دختران و پسران و چهل ساله زالی است گران و پنجاه ساله را بایست کشتن با کارد بران و بر شصت ساله باد لعنت مردمان و فرشتگان -

### ۳۳. حکایت

مزبد زن را گفت - رخصت فرمای که در کو - - - ت نهی - گفت خوش ندارم که با این نزدیکی و الفت که این دو را است آن را وسنی این سازم -

### ۳۴. حکایت

زنی گفت فلان کس در کو - - - من چنان می - - - که گوئی گنجی از گنجهای باستانی را می کاود

### ۳۵. حکایت

آ خند ی را گفتند - خرقه خویش را بفروش - گفت - اگر صیاد د ام خود را فروشد به چه چیز شکار کند -

### ۳۶. حکایت

ز شترروئی د ر آئینه به چهره خود می نگر یست و می گفت - سپاس خدای را که مرا صورتی نیکو بداد -  
غلامش ایستاده بود و این سخن می شنید و چون از نزد او بد ر آمد کسی بر د ر خا نه او را از حال  
صاحبش پرسید - گفت د ر خا نه نشسته و بر خدا د روغ می بندد -

### ۳۷. حکایت

عربی به حج رفت و پیش از د یگر مردم داخل خانه کعبه شد و د ر پرده کعبه آویخت و گفت -  
بار خا ایا پیش از آن که د یگران د ر رسند و بر تو انبوه شوند و زحمتت افزایشند مرا بیامرز -

### ۳۸. حکایت

مردی زنی بگرفت به روز پنجم فرزند ی بزاد - مرد به بازار رفت و لوح و د واتی بخرد - او را گفتند این از  
بهر چه خریدی - گفت - طفلی را که پنج روزه زایند سه روزه مکتبی شود -

### ۳۹. حکایت

مردی نزد بقالی آمد و گفت - پیاز هم ده تا دهان بدان خوشبوی سازم - بقال گفت -  
مگر گوی خورده باشی که خواهی با پیازش خوشبوی سازی -

### ۴۰. حکایت

مردی دعوای خدائی کرد شهر یار وقت به حبش فرمان داد - مردی بر او بگذشت و گفت - آ  
یا خدا د ر زندان باشد - گفت - خدا همه جا باشد

### ۴۱. حکایت

عربی را پرسیدند که چونی - گفت - نه چنانکه خدای تعالی خواهد و نه چنانکه شیطان خواهد و  
نه آنگونه که خود خواهم - گفتند - چگونگی - گفت زیرا خدای تعالی خواهد که من عابدی باشم  
و چنان نیم و شیطانم کافری خواهد و آن چنان نیم و خود خواهم که شاد و صاحب روزی و  
توانگر باشم و چنان نیز نیستم -

## ۴۲. حکایت

مردی زرد شتی بمرد و قرضی بر عهده او بماند - پس مردی پسر او را گفت - خانه ات را بفروش و قرضهای را که به گردن پدرت بود بپرداز - گفت - اگر چنان کنم پدرم به بهشت شود - گفت - نی - گفت - پس بگذار او در آتش باشد و من در خانه خود به آرامش -

## ۴۳. حکایت

مردی با خشم خویش نزد حاکم آمد و خواست تا سخنی گوید که ناگهان بادی از او بجست - پس روی به قفای خود کرده و گفت - آیا تو میگوئی یا من بگوئیم -

## ۴۴. حکایت

شخصی به مزاری رسید - گوری سخت دراز بدید - پرسید این گور کیست - گفتند - از آن علمدار رسول است - گفت - مگر با علمش در گور کرده اند -

## ۴۵. حکایت

شخصی دعوی خدائی می کرد - او را پیش خلیفه بردند - او را گفت - پارسال یکی اینجا دعوی پیغمبری می کرد او را بکشتند - گفت - نیک کرده اند که او را من نفرستاده بودم

## ۴۶. حکایت

پدر حجی د و ماهی بزرگ بدم داد که بفروشد - او در کوچه ها میگردانید - بر در خانه ای رسید زنی خوب صورت او را دید گفت که یک ماهی به من بده تا ترا کو - - بد هم حجی ماهی بداد و کو - - بستد خوشش آمد ماهی دیگر بداد و - - دیگر بکرد پس بر در خانه نشست گفت - قدری آب می خواهم آن زن کوزه بداد و بخورد و کوزه بر زمین زد و بشکست - ناگاه شوهرش را از دور بدید در گریه افتاد - مرد پرسید که چرا گریه می کنی - گفت - تشنه بودم از این خانه آب خواستم کوزه از دستم بیفتاد و بشکست - د و ماهی د اشم خاتون به گرو کوزه برداشته است و من از ترس پدر به خانه نمیارم رفت - مرد با زن عتاب کرد که کوزه چه قدر دارد - ماهی ها بگرفت و به حجی داد تا به سلامت روان شد -

## ۴۷. حکایت

مولا نا قطب الدین به راهی میگذشت - شیخ سعدی را دید که شاشه کرده و ک - - دیوار می مالید تا استبراء کند -  
گفت - ای شیخ چرا دیوار مردم سوراخ میکنی - گفت - قطب ایمن باش که بدان سختی نیست که تو دیده ای -

#### ۴۸. حکایت

شخصی در دهلز خانه زن خود را می گاه - و زن سیلی نرم در گردن شوهر میزد - درویش سوال کرد - زن گفت -  
خیرت باد - گفت - شما در این خانه چیزی می خورید - زن گفت - من ک - - می خورم و شوهرم سلی - گفت - من  
رفتم این نعمت بدین خاندان ارزانی باد -

#### ۴۹. حکایت

فصادی رگ خاتونی بگشاد - خاتون هر چه می پرسید می گفت - از پیری خون است - چون بیشتر بد و رسید بادی از وی  
جدا شد - گفت - ای استاد این نیز از پیری خون باشد - گفت - نه خاتون از فراخی کو - - باشد -

#### ۵۰. حکایت

شخصی با سپری بزرگ به جنگ ملاحده رفته بود - از قلعه سنگی بر سرش زدند و سرش بشکست - برنجید و گفت - ای  
مردک کوری - سپر بدین بزرگی نمی بینی و سنگ بر سر من میزنی -

#### ۵۱. حکایت

شخصی را پسر در چاه افتاد - گفت - جان بابا جائی مرو تا من بروم رسمان بیاورم و تو را بیرون بکشم -

#### ۵۲. حکایت

مودنی بانگ می گفت و می دوید - پرسیدن که چرا می دوی - گفت - می گویند که آواز تو از دور خوش است می دوم تا  
آواز خود بشنوم -

#### ۵۳. حکایت

سلطان محمود پیری ضعیف را دید که پشتواره ای خار می کشد - بر او رحمش آمد گفت - ای پیر دو سه دینار زر می  
خواهی یا دراز گوش یا دو سه گوسفند یا باغی که به تو دهم تا از این زحمت خلاصی یابی - پیر گفت - زر بده تا در  
میان بندم و بر دراز گوش بنشینم و گوسفندان در پیش گیرم و به باغ روم و به دولت تو در باقی عمر آنجا بیاسایم - سلطان  
را خوش آمد و فرمود چنان کردند -

#### ۵۴. حکایت



شخصی از مولانا عضد الدین پرسید که چونست که در زمان خلفا مردم دعوای خدائی و پیغمبری بسیار می کردند و اکنون نمی کنند - گفت — مردم این روزگار را چندان ظلم و گرسنگی افتاده است که نه از خدایشان به یاد می آید و نی از پیغامبر

#### ۵۵. حکایت

جمعی وردکی به جنگ ملاحده رفته بودند - در بزرگشتن هریک سر ملحدی بر چوب کرده می آوردند - یکی پائی بر چوب می آورد - پرسیدند این را کی کشت - گفت — من - گفتند — چرا سرش نیاوردی - گفت — تا من برسیدم سرش برده بودند -

#### ۵۶. حکایت

وردکی پای راست بر رکاب نهاد و سوار شد - رویش از کفل اسب بود او را گفتند - بازگونه بر اسب بنشسته ای - گفت — من بازگونه ننشسته ام اسب چپ بوده است -

#### ۵۷. حکایت

زنی و پسرش در صحرا به دست ترکی افتادند هر دو را بکر - - - و برفت - مادر از پسر پرسید که اگر ترک را ببینی بشناسی - گفت - در زمان کر - - - رویش از طرف تو بود تو او را زود تر بشناسی -

#### ۵۸. حکایت

شخصی مولانا عضد الدین را گفت — اهل خانه من نادیده به دعای تو مشغولند - گفت چرا نادیده - شاید دیده باشند -

#### ۵۹. حکایت

ترک پسری در راهی می رفت و این می خواند - مست شبانه بودم و افتاده بی خبر - غلامباره ای بشنید و گفت - آه آن زمان من بد بخت گردن شکسته کجا بودم

#### ۶۰. حکایت

از وردکی پرسیدن که امیر المومنین شناسی - گفت — شناسم - گفتند - چندم خلیفه بود - گفت — من خلیفه ندانم - آنست که حسین او را در دشت کربلا شهید کرده است -

#### ۶۱. حکایت

شخصی پیر زن را در زمستان می گا - - - ناگاه از آنجا بیرون کشید - زنک گفت — چی می کنی - گفت — می خواهم ببینم تا اندرون کو - - - تو سرد است یا بیرون -

## ۶۲ حکایت

وردکی خر گم کرده بود - گرد شهر می گشت و شکر می گفت - گفتند - چرا شکر می کنی - گفت - از بهر آنکه بر خر ننشسته بودم و گر نه من نیز امروز چهارم روز بودی که گم شده بودمی -

## ۶۳ حکایت

ترسا بچه ای صاحب جمال مسلمان شد - محتسب فرمود که او را ختنه کردند - چون شب در آمد او را کر - - بامداد پدر از پسر پرسید که مسلمانان را چون یافتی - گفت - قومی عجیب اند - هرکس که به دین ایشان در آید روز ک - - می برند و شب کو - - اش می درند -

## ۶۴ حکایت

شخصی با طبیبی گفت که حرارتی بر چشمم غالب شده است - خشکی عظیم می کند و سخت تنگ آمده است تدبیر چی باشد - گفت - تدبیر ندانم - اما همتی بدار که خدا این رنج را از چشم تو بر دارد و بر کو - - زن طبیب نهد -

## ۶۵ حکایت

شخصی را در پانزدهم ماه رمضان بگرفتند که تو روزه خورده ای - گفت - از رمضان چند روز گذشته است - گفتند - پانزده روز - گفت چند روز مانده است - گفتند پانزده روز - گفت - من مسکین از این میان چه خورده باشم -

## ۶۶ حکایت

شخصی در حمام رفت ختائی را دید سر در حوض کرده و سرو تن و اندامی به غایت خوش و فربه و سفید داشت - مردک غلامباره بود در آغوشش کرد خواست که به کار خیر مشغول شود ختائی سر از حوض بالا آورد شکلی در غایت زشتی داشت - مردک برنجید گفت - اه کاشکی سرش نبود -

## ۶۷ حکایت

مردکی زن خود را می گا - - زن در میانه یک موی از زهار مرد بکند - مردک ناگاه در کو - - انداخت - گفت - چی می کنی - گفت - تیر را چون پر بکنی کج رود -

## ۶۸ حکایت

زنی چشمانی بغایت خوش و خوب داشت - روز از شوهر شکایت به قاضی برد - قاضی روسپی باره بود - از چشمهای او خوشش آمد - طمع در او بست و طرف او بگرفت - شوهر در یافت چادر از سرش در کشید - قاضی رویش بدید سخت متنفر شد - گفت - بر خیز ای زنک چشم مظلومان داری و روی ظالمان -

#### ۶۹. حکایت

شخصی در حمام وضو می ساخت - حمامی او را بگرفت که اجرت حمام بده - چون عاجز شدی تیزی رها کرد و گفت - این زمان سر به سر شدیم -

#### ۷۰. حکایت

خراسانی با زینه در باغ دیگری می رفت تا میوه بدزد - خداوند باغ پرسید و گفت - در باغ من چی کار داری - گفت - زینه می فروشم - گفت - زینه در بایغ من می فروشی - گفت - زینه از آن من است هر کجا خواستم می فروشم -

#### ۷۱. حکایت

عبدالحی زراد رنجور بود - دوستی به عیادت او رفت - گفت - حالت چیست - گفت امروز اسهالی خورده ام - گفت پیداست که بوی گندش از دهانت می آید -

#### ۷۲. حکایت

خاتونی در شیراز در راهی می رفت - خواجه زاده ای امرد بر او بگذشت که آب دهن بر پاشنه می مالید تا کفش از پایش نیفتد - خاتون گفت - خواجه زاده آن آب دهن پاره ای بالتر بمال و کفشی نو بخر -

#### ۷۳. حکایت

شخصی با دوستی گفت - پنجاه من گندم داشتم تا مرا خبر شد موشان تمام خورده بودند - او گفت - من نیز پنجاه من گندم داشتم تا موشان خبر شد من تمام خورده بودم -

#### ۷۴. حکایت

مولانا شرف الدین خطاط دو شاگرد داشت یکی ترک و دیگری پشتون - روزی با یکدیگر لفظ سیکون نوشتند و به مولانا نمودند که کدام بهتر است - مولانا گفت - سیه از آن پشتون بهتر است و کو - - از آن ترک -

#### ۷۵. حکایت

شخصی در خانه وردکی خواست نماز گزارد پرسید - قبله چونست - گفت - من هنوز دو سال است که در این خانه ام کجا دانم قبله چونست -

#### ۷۶. حکایت

شخصی با پسری قول کرد که یک دینار بدو بدهد و یک نیمه در کو - - کند - چون بخت مردک تمام در کو - - انداخت - گفت - نه یک نیمه قول کرده بودیم - گفت - من نیمه آخر قول کرده بودم -

#### ۷۷. حکایت

حاکم نیشاپور شمس الدین طیب را گفت - من هضم طعام نمی توانم کرد تدبیر چه باشد - گفت هضم کرده بخور -

#### ۷۸. حکایت

مولانا عضد الدین به خواستگاری خاتونی فرستاد - خاتون گفت - من می شنوم که او فاسق است و غلامباره - زن او نمی شوم - با مولانا بگفتند - گفت - به خاتون بگوئید از فسق توبه توان کرد و غلامبارگی به لطف خاتون و عنایت او باز بسته است -

#### ۷۹. حکایت

یکی با پسری قول کرد که غرقی به دو آقچه و میانپارچه به چهار - پسر به میانپارچه راضی شد که هم سهلست و هم پر بها - مردک در اثنای مالش ناگاه غرق کرد - پسر گفت - اهی چی کردی - گفت - من مرد فقیرم و دو آقچهگی مرا کفایت باشد -

#### ۸۰. حکایت

شخصی روز تابستان زن را می گا - - زنک هر زمان بادی جدا می ساخت - گفت - چه می کنی - گفت از بهر ک - - تو باد می زنم تا گرمی نکند -

#### ۸۱. حکایت

مولانا شراف الدین را در آخر عمر قولنجی عارض شد - اطبا خون گرفتند فرمودند مفی نیامد - شراب دادند فایده نداد - حقه کردند در نزاع افتاد - یکی پرسید که حال چیست - گفت - حال آنکه من بعد از هشتاد و پنجسال مست و کون دریده به حضرت رب خواهم رفت -

#### ۸۲. حکایت

شخصی زنی بخواست - شب اول خلوت کردند - مگر شوهر به حاجتی بیرون رفت چون باز آمد عروس را دید که با سوزن گوش خود را سوراخ می کند - خواست با او جمع شود بکر نبود ا گفت - خاتون این سوراخ که در خانه پدرت بایست کرد اینجا می کنی و آنچه اینجا می باید کرد در خانه پدر کرده ای -

### ۸۳ حکایت

زن ترکمنی در آب نشسته بود خرچنگ کو - - اش را محکم گرفت - فریاد بر آورد - شوهرش شنیده بود که چون باد بر خرچنگ دمند آنچه گرفته باشد رها کند - سر پیش کرد و پف بر کو - - او دمید - خرچنگ لب او را نیز در منقار گرفت - او همچنین باد می دمید - ناگاه بادی از زن جدا شد - مردک دماغ بسوخت - گفت هی هی - تو پف مکن پف تو گندیده است

### ۸۴ حکایت

بازرگانی زنی خوش صورت زهره نام داشت - عزم سفری کرد - از بهر او جامه ای سفید بسلخت و کاسه ای نیل به خادم داد که هرگاه از این زن حرکتی ناشایست در وجود آید یک انگشت نیل بر جامه او زن تا چون باز آیم اگر تو حاضر نباشی مرا حال معلوم شود -

پس از مدتی خواجه به خادم نوشت که -

چیزی نکند زهره که ننگی باشد - - - - - بر جامه او زنیل رنگی باشد

خادم باز نوشت که -

گر ز آمدن خواجه درنگی باشد - - - - - چون باز آید زهره پلنگی باشد

### ۸۵ حکایت

زنی مخنتی را گفت که بسیار مده که در آن دنیا به زحمت رسی - گفت - تو غم خود بخور که تو را جواب دو سوراخ باید داد و مرا یکی -

### ۸۶ حکایت

شیرازی خواست با زن جمع آید مگر زن موی زهار نکنده بود - برنجید و گفت - خاتون این معنی با من که شوهر و محرمم سهل است اگر بیگانه ای ناشد نه که خجالت باید برد -

### ۸۷ حکایت

شخصی زنبور بر ک -- زد سخت بزرگ شد -- در خانه رفت با زن خود گفت این ک -- در بازار می فروشند مقرر کرده ام که ک -- خود را بدهم و صد دینار دیگر بر سر -- و این ک -- بستانم -- اگر نیک است تا بخریم -- زن را سخت خوش آمد -- جامه ها و زیور آلات هر چه داشت یکجا به صد دینار فروخت و به شوهر داد که این را از دست مده -- شوهر برفت و باز آمد که خریدم -- یک دو روز بکار می داشتند که ناگاه آماش می فرو نشست و با قرار اصل آمد -- شوهر پریشان از در آمد و گفت -- ای زن خدا بلائی سخت از ما بگردانید -- آن ک -- از ترکی بوده :ه دزدیده بودند -- مرا بگرفتند و به دیوان بردند و به هزار زحمت صد دینار دادم و همچنان ک -- -- کهنه خود را باز ستدم و از آن شنقصه خلاص یافتم -- زن گفت -- من خود روز اول می دانستم که آن دزدی باشد و گر نه بدان ارزانی نفروختندی --

## ۸۸. حکایت

وردکی به جنگ شیر میرفت -- نعره می زد و بادی رها میکرد -- گفتند نعره چرا می زنی -- گفت -- تا شیر بترسد -- گفتند پس باد چرا رها می کنی -- گفت -- من نیز می ترسم --

## ۸۹. حکایت

ترکمنی با یکی دعوا داشت -- کوزه ای پر گچ کرد و پاره ای روغن بر سر آن گذاشت و از بهر قاضی رشوت برد -- قاضی بستد و طرف ترکمن گرفت و قضیه چنان که خاطر او می خواست آخر کرد و مکتوبی مسجل به ترکمن داد -- بعد از هفته ای قضیه روغن معلوم کرد -- ترکمن را بخواست که در مکتوب سهوی است بیاور تا اصلاح کنم -- ترکمن گفت -- در مکتوب من سهوی نیست اگر سهوی باشد در کوزه باشد --

## ۹۰. حکایت

درویشی کفش در پا نماز می گزارد -- دزدی طمع در کفش او بست گفت -- با کفش نماز نباشد -- درویش دریافت و گفت -- اگر نماز نباشد گیوه باشد --

## ۹۱. حکایت

مخنی در راه مست افتاده بود -- کسی او را کر -- و انگشتی زرین داشت برد -- چون بیدار شد در کو -- خود تر دید گفت -- بی ما عیشها کرده ای -- چون حال انگشتی معلوم کرد -- گفت -- بخشش نیز فرموده ای --

## ۹۲. حکایت

وردکی با کمان بی تیر به جنگ می رفت که تیر از جانب دشمن آید بر دارد -- گفتند -- شاید نیاید -- گفت آنوقت جنگ نباشد

### ۹۳. حکایت

زن بخا رائی دختری بیاورد - مادرش می گفت - دریا اگر در میان پایش چیزی بودی - دایه گفت - تو عمرش از خدا بخواه - اگر بماند چندان چیز در میان پایش ببینی که ملول شوی -

### ۹۴. حکایت

خراسانی را اسبی لاغر بود - گفتند - چرا این را جو نمی دهی - گفت - هر شب ده من جو می خورد - گفتند - پس چرا لاغر است - گفت - یکماهه جوش در نزد من به قرض است -

### ۹۵. حکایت

خراسانی را مست با پسرکی بگرفتند - پیش ضیاء الملک بردن - ملک از خراسانی پرسید که هی چرا چنین کردی - گفت - خانه خالی دیدم - ترک پسری چون آفتاب خاوری مست افتاده و خفته - - - - - غلامچه راست بگو اگر تو بودی نمی کردی

### ۹۶. حکایت

شخصی تیری به مرغی انداخت خطا رفت - رفیقش گفت - احسنت - تیر انداز بر آشفت که مرا ریشخند می کنی - گفت نی - می گویم احسنت اما به مرغ -

### ۹۷. حکایت

کفش طلحک را از مسجد دزدیده بودند و به دهلیز کلیسا انداخته - طلحک می گفت - سبحان الله من خود مسلمانم و کفشم ترساست -

### ۹۸. حکایت

شخصی خانه ای به کرایه گرفته بود - چوبهای سقف بسیار صدا می کرد - به خداوند خانه از بهر مرمت آن سخن بگشاد - پاسخ داد که چوبهای سقف ذکر خدا می کنند - گفت - نیک است اما می ترسم که این ذکر منجر به سجده شود -

### ۹۹. حکایت

واعظی بر سر منبر می گفت - هرگاه بنده ای مست میرد مست دفن شود و مست سر از گور بر آورد - خراسانی - در پای منبر بود - گفت - به خدا آن شرابیست که یک شیشه آن به صد دینار می ارزد -

### ۱۰۰. حکایت

غلامبارہ ای در حمام رفت - ترک پسری یک چشم در آنجا بود مرد یکی چشم بر ہم نہاد بہ پسر گفت - مرا گفتہ اند کہ اگر کسی در کو - - تو کنند چشمت بینا شود - خدا یرا بر خیز و مرا بگا - - کہ خدای تعالی چشم من بینا کند - ترک باور کرد و برخاست و مردک را - - ئید او چشم باز کرد و گفت - الحمد للہ کہ بینا شدم - پس پسر آن را بدید گفت - من چشم تو بینا کردم تو نیز چشم من بینا کن - غلامبارہ ترک را از سر ارادت تمام در کار کشید - چون در او انداخت گفت - ای غر خواہر دور شو کہ آن چشم دیگرم نیز بیرون خواہد افتاد -

#### ۱۰۱. حکایت

مولانا قطب الدین در حجرہ مدرسہ یکی را می گا - - نا گاہ شخصی دست بر در حجرہ نہاد در باز شد - مولانا گفت چی می خواہی - گفت ہیچ جائی می خواستم کہ دو رکعت نماز بگذارم - گفت اینجا جائی است - گفت کوری - نمی بینی کہ ما از تنگی جا دو دو بر سر ہم رفتہ ایم -

#### ۱۰۲. حکایت

شخصی در حالت نزع افتاد - وصیت کرد کہ در شہر کرباس پارہ های کہنہ و پوشیدہ طلبند و کفن او سازند - گفتند - غرض از این چیست - گفت تا نکیر منکر بیایند پندارند کہ من مردہ کہنہ ام و زحمت من ند ہند -

#### ۱۰۳. حکایت

شخصی ماست خورده بود قدری بہ ریشش چکیدہ - یکی از او پرسید کہ چی خورده ای - گفت - کبوتر بچہ - گفت راست می گوئی کہ فضلہ اش بر در برج پیداست -

#### ۱۰۴. حکایت

ہارون بہ بہلول گفت - دوست ترین مردمان در نزد تو کیست - گفت - آن کہ شکمم را سیر سازد - گفت - من سیر سازم پس مرا دوست خواہی داشت یا نہ - گفت دوستی نسبیہ نمی شود -

#### ۱۰۵. حکایت

زنی از طلحک پسر سید کہ دروازہ شیرینی فروشی کجاست - گفت در میان تنبان خاتون -

#### ۱۰۶. حکایت

یکی اسبی بہ عاریت خواست - گفت - اسب دارم اما سیا ہست - گفت - مگر اسب سیاہ را سوار نشاید شد - گفت چون نخواہم داد ہمین قدر بہانہ بس است -



## ۱۰۷. حکایت

پادشاهی را سه زن بود - پارسی و تازی و قبطی - شبی در نزد پارسی خفته بود از وی پرسید که چه هنگام است - زن پارسی گفت - هنگام سحر - گفت از کجا می گوئی - گفت از بهر آن که بوی گل ریحان برخاسته و مرغان به ترنم در آمدند - شبی دیگر نزد زن تازی بود از وی همین سوال کرد - او جواب گفت که هنگام سحر است از بهر آنکه مهره های گردن بندم سینه ام را سرد می سازد - شبی دیگر در نزد قبطی بود از وی پرسید - قبطی در جواب گفت که هنگام سحر است از بهر آنکه مرا ریدن گرفته است -

## ۱۰۸. حکایت

شخصی در کنار نهري ريسمانی پر گره در دست داشت و به آب فرو می رفت و چون بر می آمد گرهی می گشود و باز به آب فرو میشد - گفتند چرا چنین می کنی - گفت در زمستان غسلهای جنابتم قضا شده در تابستان ادا می کنم -

## ۱۰۹. حکایت

زنی نزد قاضی رفت و گفت - شوهرم مرا در جایگاه تنگ نهاده است و من از آن دلتنگم - قاضی گفت سخت نیکو کرده است - جایگاه زنان هرچه تنگتر بهتر -

## ۱۱۰. حکایت

شخصی امردی به خانه برد و درهمی به دستش نهاد و گفت - بخواب تا بر نهم - امرد گفت - من شنیده ام که تو امردان را می آوری تا بر تو نهند - گفت - آری عمل با من است و دعوا با ایشان - تو نیز بخواب و برو آنچه می خواهی بگویی -

## ۱۱۱. حکایت

معلمی زنی بخواست که پسرش در مکتب او بود - زن انکار کرد - معلم طفل را سخت بزد که چرا به مادر خود گفتی که -- - معلم بزرگ است - پسر شکایت به مادر برد - مادر به سبب همان شکایت به زناشوئی راضی شد -

## ۱۱۲. حکایت

زنی در مجلس وعظ به پهلوی معشوق خود افتاد - واعظ صفت پر جبرائیل می کرد - زن در میانه کار گوشه چادر را به زانوی معشوق افکند - دست بر -- - او بزد - چون برخاسته دید بیخود نعره ای بزد - واعظ را خوش آمد و گفت - ای عاشقه صادق پر جبرائیل بر جانت رسید یا بر دلت که چنین آهی عاشقانه از نهادت بیرون آمد گفت من پر جبرائیل نمی دانم که بر دلم رسید یا به جانم - ناگاه بوق اسرافیل به دستم رسید که این آه بی اختیار از من به در آمد -

### ۱۱۳. حکایت

قلندری نبض به طبیب داد و پرسید که مرا چی رنجی است - گفت تو را رنج گرسنگی است و اورا به هریسه مهمان کرد - قلندر چون سیر شد گفت - در لنگر ما ده یار دیگر همین رنج دارند -

### ۱۱۴. حکایت

طالب علمی را در رمضان بگرفتند و پیش شحنه بردند - شحنه گفت - هی شراب را بهر چه خوردی - گفت از بهر آن که ممتلی بودم -

### ۱۱۵. حکایت

مولانا شمس الدین با یکی از مشایخ خراسان کدورتی داشت - شیخ ناگاه بمرد - نجاری صندوق گوری سخت به تکلیف از بهر او تراشید - مردم تحسین نجار میکردند - مولانا گفت - خوب تراشیده اما سهوی عظیم کرده که دود کش نگذاشته است

### ۱۱۶. حکایت

رنجوری را سرکه هفت سال فرمودند - از دوستی بخواست - گفت - من دارم اما نمی دهم - گفت چرا - گفت - اگر من سرکه به کسی دادمی سال اول تمام شدی و به هفت سالگی نرسیدی -

## حکایتهایی از منطق الطیر

گفت مجنون گر همه روی زمین \*\*\* هر زمان بر من کنندی آفرین  
من نخواهم آفرین هیچ کس \*\*\* مدح من دشنام لیلی باد و بس  
خوشر از صد مدح یک دشنام او \*\*\* بهتر از ملک دو عالم نام او  
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز \*\*\* گر بود خواری چه خواهد بود نیز؟

یافت مردی گورکن عمری دراز \*\*\* سالی گفتش که چیزی گوی باز  
تا چو عمری گور کندی در مفاک \*\*\* چه عجایب دیده‌ای در زیر خاک؟  
گفت این دیدم عجایب حسب حال \*\*\* کین سگ نفسم هفتاد سال  
گور کردن دید و یک ساعت نمرد \*\*\* یک دم فرمان یک طاعت نبرد

دردمندی پیش شبلی می‌گریست \*\*\* شیخ از او پرسید کاین گریه ز چیست؟

گفت : شیخا دوستی بود آن من \*\*\* کز جمالش تازه بودی جان من

دی بمرد و من بمردم از غمش \*\*\* شد جهان بر من سیاه از ماتمش

شیخ گفتا شد دلت بی‌خویش از این \*\*\* خود نمی‌باشد سزایت بیش از این

دوستی دیگر گزین این بار تو \*\*\* کو نمیرد هم نمیری زار تو

دوستی کز مرگ نقصان آورد \*\*\* دوستی او غم جان آورد

هر که شد در عشق صورت مبتلا \*\*\* هم از آن صورت فتد در صد بلا